

جدول شماره ۲
سهم درآمد

گروه از نظر درآمد	۱۹۷۰	۱۹۷۰-۲	درصد تغییر
۵٪ بالا	۶۷/۴	۶۵/۵	+ ۱۲/۳
۲۰٪ بالا	۴۴/۳	۴۱/۶	+ ۷/۸
۲۰٪ دوم	۲۳/۸	۲۴	- ۱/۸
۲۰٪ سوم	۱۶/۶	۱۷/۵	- ۵/۹
۲۰٪ چهارم	۱۰/۸	۱۱/۹	- ۹/۲
۲۰٪ پایین	۴/۶	۵/۵	- ۱۶/۴

همانگونه که مشاهده میشود سهم درآمد ۶۰٪ گروه میانی (دوم تا چهارم) خانواده‌های آمریکایی در سال ۱۹۷۳ ۵۲/۸٪ کل درآمدها بوده و این سهم در سال ۱۹۹۰ به ۵۱/۲٪ کاهش یافته است. همزمان با آن سهم ۵٪ خانواده‌های طبقه بالا که در سال ۱۹۷۳، ۱۱/۳ برابر درآمد ۲۰٪ پائین جامعه بوده در سال ۱۹۹۰ به ۱۵/۶ برابر افزایش یافته است.

وسیعترین مطالعاتی که در سالهای اخیر در این زمینه انجام گرفته، توسط «مرکز پژوهش ارزیابی‌ها» در دانشگاه میشیگان بوده است. این مرکز بدنیال یک برنامه تحقیقی ۲۵ ساله درباره جایجائی طبقات اجتماعی در آمریکا به یک سلسله نتیجه‌گیرهای استوار و قابل اطمینان رسیده است که نشان‌دهنده دو واقعیت انکار ناپذیراند:

۱- تحلیل رفتن طبقه متوسط

۲- جایجائی چشمگیر طبقاتی بسمت و سوی این جایجائیها نشان‌دهنده افزایش سقوط طبقاتی و کاهش صعود طبقاتی است (صفحه ۶۳ بحران آرام).

توماس سمیدینگ (T. Smecding) یکی از شرکت‌کنندگان در این پژوهش بزرگ می‌گوید: «شواهد نشان‌دهنده تحلیل رفتن دائم متوسط در امریکاست» (واشنگتن‌پست، اول دسامبر ۱۹۹۱ صفحه ۳۱) طبق همین پژوهش نسبت افراد شاغل ۲۵ تا ۵۴ ساله (فعال‌ترین سالهای زندگی) که در خانواده‌های طبقه متوسط امریکا زندگی می‌کرده‌اند، از ۶۰٪ در سالهای پایانی دهه ۱۹۶۰ به ۵۱٪ در سالهای پایانی دهه ۱۹۸۰ کاهش یافته.

نکته پُراهمیت آنستکه در سالهای دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ شمار خانواده‌هایی که از «نردبان ترقی» بالا می‌رفتند یا شمار انانی که از این نردبان پائین می‌افتادند کم‌ایش یکسان بود. چنین وضعی در دهه ۱۹۸۰ و پس از آن بگلی تغییر کرده است.» (همانجا)

از سال ۱۹۸۰ باین سو مردان و زنان شاغل و فعالی که خود را از طبقه متوسط به طبقه بالا رسانده‌اند از ۶۳٪ به ۷۵٪ درصد افزایش یافت. اما از سوی دیگر میان سالهای ۱۹۶۷ تا ۱۹۸۷، ۲۹٪ از افراد طبقه بالا به طبقه متوسط سقوط کردند درحالی‌که در همین مدت تنها ۶٪ از افراد طبقه متوسط خود را به طبقه بالا رساندند. صعود از طبقه پائین به طبقه متوسط نیز از سالهای دهه ۱۹۸۰ به بعد بیش از ۱۴٪ کاهش یافته است. پژوهش دانشگاه میشیگان به این نتیجه‌گیری مهم میرسد که: عصر حاضر با افزایش چشمگیر درآمد و ثروت برای آنهایی که از قبل صاحب ثروت و درآمد بالایی بوده‌اند مشخص میشود. (G. Duncan, T. Smecding: "Whither The Middle class" - Bard α college 1990)

ثروتمندان، ثروتمندتر میشوند

بررسی مسئله توزیع ثروت و سرمایه در امریکا دستکم به سه دلیل همیشه دچار اشکال بوده است:

۱- از آنجا که مدیریت ثروت و سرمایه‌های خانواده‌های بسیار ثروتمند امریکائی بدست گروه بزرگی از کارگشته‌ترین حقوق‌دانان، اقتصاددانان، سیاستمداران، حسابداران و متخصصین امورمالی است و این سرمایه‌ها و ثروتها برای دوری جستن از پرداخت مالیات و دیگر دلائل اقتصادی - سیاسی پُرشمار در شبکه بسیار پیچیده و درهم تنیده‌ای از کارخانجات، معادن، مستغلات، ساختمانها، کاخها، مزارع بزرگ، پالایشگاهها، نیروگاهها، هتلها، بانکها، شرکتهای بیمه، سپرده‌های نقد و جواهرات و فلزات گرانبها و حدها نوع دیگر سرمایه‌گذاری گوناگون در سراسر جهان پراکنده و گسترده شده‌اند، امکان دستیابی به اعداد و ارقام واقعی این داراییها تقریباً غیرممکن است.

۴- اداره آمار دولت امریکا درآمدهای بالاتر از ۲۹۹ هزار دلار در سال را بطور رسمی اعلام نمی‌کند و همچنین درآمد ثروتها و سرمایه‌گذارها را نیز در آمار درآمدی سالانه منعکس نمی‌کند. در آمار رسمی دولت در واقع تنها دستمزدها، حقوق و مزایا منعکس میشوند. اما این کمبود را تا حدودی میتوان از طریق مراجعه «به کتاب سبز» سنای امریکا برطرف کرد. (صفحه ۱۰۳ بحران آرام).

۴- نکته بغایت پُر اهمیت دیگر آنستکه در بررسی توزیع ثروت و سرمایه اهمیت تفاوت میان این دو مقوله (ثروت از یکسو و سرمایه از سوی دیگر) تشخیص داده نمی‌شود و در نتیجه مسئله قدرت واقعی که سرمایه، به صاحبان آن می‌بخشد به بوقه فراموشی سپرده میشود. همانگونه که خواهیم دید دارائی‌های اکثریت عظیمی از مردم امریکا در خانه شخصی و اتومبیل آنها نهفته است (بصورت ثروت). چنین دارائی‌هایی بجز وسیله راحتی یا تسهیل زندگی روزانه در اساس بهره‌ای به دارندگان آن نمی‌رساند. سرمایه اما، بهره می‌آورد و سرمایه بیشتر تولید می‌کند. از سوی دیگر سرمایه‌ها در نهروهای مولد، یک جامعه منعقد شده و تجتم پیدا می‌کنند و بنا براین اهرمی بغایت قدرتمند به صاحبان آن میدهند. خواهیم دید که سرمایه‌های این کشور - در مقایسه با ثروت‌های آن - در دست گروه کوچک و بسیار قدرتمندی متمرکز شده است.

حال با در نظر گرفتن عوامل بالا و با مراجعه به «کتاب سبز» برای دستیابی به توزیع درآمدها ثروتها و سرمایه‌ها، میتوان به یک سلسله ارقام تقریبی رسید. در سال ۱۹۷۰ درآمد ۲/۵ میلیون خانواده ثروتمند امریکائی (۵٪ بالای جامعه) ۳۰۴/۳ میلیارد دلار بوده است. این رقم ۸۸/۳٪ کل درآمد ۴۰٪ پائین جامعه بود. در سال ۱۹۹۰ همین ۵٪ بالای جامعه (که ۲/۳ میلیون خانواده را در بر می‌گرفت) ۴۹۶/۲ میلیارد دلار درآمد داشته‌اند. این رقم ۱۲/۹٪ بیش از درآمد ۴۰٪ پائین جامعه (۴۳۴/۹ میلیارد) بوده است. (Bureau of Sensus: Current (Population Report - 1990 P 202) تنها میان ۱۹۸۳ تا ۱۹۸۹ مجموع دارائیهای (Networth) ۱٪ ثروتمندترین خانواده‌های امریکا از ۳۹/۵٪ کل دارائیهای این کشور به ۳۷٪ افزایش یافت درحالیکه در همین زمان مجموع دارائیهای ۹۰٪ پائین جامعه از ۳۳/۴٪ کل دارائیهای کشور به ۳۹/۸٪ کاهش یافت. بدین ترتیب ملاحظه می‌کنیم که دارائیهای ۱٪ بالای جامعه از مجموع دارائیهای ۹۰٪ پائین جامعه بمراتب بیشتر است. (صفحه ۱۱۰ بحران آرام).

بنظر پروفیسور پیتربسون؛ اینکه در سال ۱۹۸۹ یک درصد بالای جامعه مالک ۳۷٪ از کل دارائیهای کشور بوده‌اند نشانه خطرناک بسیار مهم است چرا که در سال ۱۹۲۹ (سال آغاز بحران بزرگ) ۱٪ بالای جامعه امریکا صاحب ۳۶/۳٪

کل دارائیهای کشور بود و آن سال، سال اوج بی‌عدالتی و شکاف طبقاتی پیش از جنگ دوم جهانی خوانده شده بود.

نکته پُراهمیت آنستکه در ۲۰ سال پس از جنگ دوم جهانی، درحالی‌که کل ثروت جامعه بطور قابل توجهی افزایش یافت، شکاف طبقاتی رو بکاهش رفت و بنابراین بی‌جهت نبود که مردم آمریکا احساس رضایت می‌کردند. بطور مثال میان ۱۹۴۷ تا ۱۹۷۰ معیار یا ضریب Gini که نشان‌دهنده شکاف طبقاتی است ۶/۱٪ کاهش یافت. بنابراین روند عمیق شدن شکاف طبقاتی که در سال‌های اخیر مشاهده می‌کنیم پدیده‌ای تازه در تاریخ ۶۰ سال گذشته آمریکاست. بررسی توزیع ثروتها در آمریکا نه تنها نشان‌دهنده تمرکز فوق‌العاده آن در قشر نازک بالای جامعه است بلکه بازگوکننده این واقعیت است که بخش بزرگی از مردم آمریکا دارای ثروت بسیار کمی هستند.

طبق آمار «کتاب سبز» در سال ۱۹۹۲، ۶۶/۵٪ دارائیهای ۹۰٪ پائین جامعه مربوط به مستغلات بوده است که ۸۵٪ آن نیز مربوط به سرمایه‌گذاری در خانه شخصی آنهاست (با وجود این ۹۰٪ پائین جامعه تنها صاحب ۲۰٪ کل مستغلات آمریکا بوده‌اند). بقیه ثروت این ۹۰٪، یا در پس‌انداز بانکی (۱۲/۳٪) و یا در اتموبیل (۶/۶٪) آنهاست. ۹۰٪ پائین جامعه تنها ۲/۲٪ از دارائی‌شان در اوراق قرضه (Bond) و سهام شرکتها (Stock) سرمایه‌گذاری شده. بنابراین این ادعا که مالکیت سهام انحصارات و شرکتهای آمریکائی شکل گسترده دارد، ادعائی دروغین پیش نیست. بدیهی‌تر سخن «سرمایه‌داری مردمی» ادعائی نادرست است. (صفحه ۱۱۳ «بحران آرام»).

اگر از دارائیهای سرمایه‌گذاری شده در خانه شخصی و بیمه عمر بگذریم، ملاحظه خواهیم کرد که تراکم ثروتها و سرمایه‌ها باز هم شکل بسیار متمرکزتری از مجموع دارائیهای خالص (Total Networth) دارند بطور مثال در سال ۱۹۸۹ ۱٪ ثروتمندترین خانواده‌های آمریکائی مالک ۴۹/۹٪ سهام اصلی تمام شرکتها (سهام دارای حق رأی)، ۷۸/۹٪ تمام اوراق قرضه (Bond) دولتی و خصوصی آمریکا بوده‌اند درحالی‌که ۹۰٪ پائین جامعه تنها مالک ۱۴/۶٪ سهام شرکتها و ۶/۵٪ اوراق قرضه بوده‌اند. از مجموع دارائیهای سرمایه‌ای (Business assets)، ۶۱/۹٪ در مالکیت ۱٪ بالای جامعه و ۲۹/۱٪ دیگر آن متعلق به ۹٪ دیگر بالای جامعه و تنها ۹٪ چنین دارائیهای در مالکیت ۹۰٪ باقیمانده جامعه بوده‌اند! دارائیهای سرمایه‌ای آن بخش از «ثروت‌های» کشور را تشکیل می‌دهند که میتوان آنها را وسائل تولید یا سرمایه‌های واقعی یک کشور خواند. قدرت واقعی در هر جامعه‌ای در دست صاحبان این دارائیهای سرمایه‌ای است.

پروفسور پیترسون پس از بیان این واقعیات از خواننده خود می‌پرسد: «اما

چرا با وجود این حقایق تکان‌دهنده هنوز هم آمریکائیان «ثروتمندان را تحسین می‌کنند»؟ و سپس از زبان مجله U.S News and World Report چنین پاسخ میدهد: «چرا که همان ۱٪ بالای جامعه دستگاہهای ارتباط جمعی را نیز زیر کنترل خود دارند و تفکر و فرهنگ مردم آمریکا را تعیین می‌کند.» (صفحه ۱۱۵ همانجا). در سطور زیر خواهیم دید کدام بخش از جامعه آمریکا «ثروتمندان را تحسین می‌کند».

فقرا، فقیرتر می‌شوند

مسئله فقر در آمریکا تا نخستین سالهای دهه ۱۹۶۰، توجه چندانی بخود جلب نمی‌کرد. مایکل هارینگتون (M. Harrington) در سال ۱۹۶۲ با انتشار کتاب کوچکی زیر عنوان «امریکای دیگر» (The Other America) نشان داد که نه تنها در این کشور فقر وجود دارد بلکه این پدیده ابعادی گسترده نیز دارد. اما در آن زمان فقر میتوانست سه دلیل اساسی داشته باشد:

۱- از دست دادن شغل بدلیل رکود یا بحران

۲- ناکافی بودن درآمد پس از بازنشستگی

۳- از میان رفتن منبع درآمد در اثر مرگ نان‌آور خانواده.

قوانین بیمه اجتماعی (Social Security Act) قرار بود این سه منبع فقر را از میان برد. مایکل هارینگتون در پژوهش خود نشان داد که فقر در آمریکا آنچنان زوایای ناشناخته‌ای دارد که کمکهای ناچیز «بیمه اجتماعی» هیچ‌رو توان از میان بردن آنها را نخواهد داشت. او در کتاب بعدی خود بنام «فقر نوین آمریکائی» (New American Poverty) نشان میدهد که فقر در آمریکا تنها یک چهره ندارد بلکه پدیده‌ایست صدچهره. آنچه مسلم است فقر در سالهای دهه ۱۹۹۰ چهره‌ای تازه و متفاوت با سالهای دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ دارد.

پیش از هر چیز باید دید مقامات رسمی آمریکا چه تعریفی از فقر دارند و در کشور بغایت ثروتمندی چون آمریکا با میزان رشد قدرت تولیدی موجود، سطح عمومی زندگی مردم آن، گذشته تاریخی و فرهنگ مصرفی آن حداقل‌های زندگی برای یک خانواده چگونه باید تعیین شوند.

مقوله یا مفهومی بنام خط فقر (Poverty Line) از سال ۱۹۵۹ در آمار و ارقام رسمی آمریکا بچشم می‌خورد. در آن سال درآمد سالانه ۲۹۷۳ دلار برای یک خانواده چهار نفره (والدین و دو فرزند) خط یا مرز فقر شناخته میشد. درآمد ۱۴۴۶۴ دلار در سال ۱۹۹۲ برای همان خانواده چهار نفره خط فقر تعیین شده است. (اداره آمار دولتی: فقر در ایالات متحده ۱۹۹۰ صفحه ۱۹۶)

بر پایه چنین معیاری میان سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۷۳ شمار خانواده‌های فقیر از

۳۹/۵ میلیون (۲۲/۴ درصد جمعیت کشور) به ۲۲/۹ میلیون (۱۱/۱٪ جمعیت) کاهش یافت. اما از سال ۱۹۷۳ به این سو، این گرایش مسیر معکوس بخود گرفت و میزان فقر در این کشور رو با افزایش گذاشت. بطوریکه تا سال ۱۹۹۰ شمار فقرای امریکا به ۲۳/۶ میلیون (۱۳/۵٪ جمعیت) افزایش یافت.

اما آنها خط فقری که از سوی دولت امریکا تعیین شده است با توجه به عوامل اقتصادی، تاریخی و فرهنگی که در پیش نام برده شد، نشان دهنده میزان واقعی فقر در امریکاست. پاسخ باین پرسش بدلائل زیر پاسخی منفی است:

۱- در بخشهایی از جامعه امریکا فقر ابعادی به مراتب گسترده دارد. بطور مثال در سال ۱۹۹۰ ۲۰/۶٪ از کودکان، ۳۷/۳٪ از خانواده‌های تک‌والدینی (Single Parent)، ۳۹/۹٪ از سیاه‌پوستان و ۲۸/۱٪ از اسپانیایی زبانان زیر خط فقر زندگی می‌کرده‌اند.

۲- پدیده تازه و مهمتری که از سالهای دهه ۱۹۸۰ باین سو در صحنه اقتصادی امریکا ظاهر شده وجود شمار بسیار زیادی «شاغلین فقیر» است. در بهار ۱۹۹۲ اداره آمار امریکا گزارشی تهیه کرد که انتشار آن بعدت چند ماه از سوی جرج بوش رئیس‌جمهور وقت به تعویق افتاد. در این گزارش نشان داده میشود که شمار کارگران شاغل تمام وقت که دستمزدشان زیر خط فقر است میان سالهای ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۰ بشدت افزایش یافته است. روزنامه نیویورک تایمز بر پایه همین گزارش می‌نویسد: «درصد تمام امریکائیهایی که تمام وقت کار می‌کنند و درآمدشان پائین‌تر از خط فقر است در ۱۳ سال گذشته ۵۰٪ افزایش یافته است... افزایش شمار جوانان دارای کار تمام وقت با درآمدی پائین ۱۳۰۰۰ دلار در سال آلچنان بوده است که حتی اداره آمار مرکزی امریکا آنرا تکان دهنده خوانده است... در سال ۱۹۹۲ ۱۸٪ از کارگران شاغل تمام وقت درآمدی کمتر از ۱۳۰۹۹ دلار در سال داشته‌اند درحالیکه این رقم در سال ۱۹۷۹، ۱۲٪ بوده است... درصد کارگران جوان ۱۸ تا ۲۴ ساله با دستمزد ۶/۵ دلار در ساعت (۱۳۰۹۹ دلار در سال) از ۲۳٪ در سال ۱۹۷۹ به ۴۷٪ در سال ۱۹۹۲ افزایش یافته است.» (نیویورک تایمز ۳۱ مارس ۱۹۹۴ صفحه A18). ملاحظه می‌کنیم که در سال ۱۹۹۲ نزدیک به یک پنجم تمامی کارگران شاغل تمام وقت و نزدیک به نیمی از جوانان شاغل تمام وقت مزدشان زیر خط فقر بوده است. بنابراین برخلاف آنچه دستگاههای ارتباط جمعی شبانه روز ب مردم القاء می‌کنند بخش بزرگی از فقرای امریکا نه تنها مردان و زنان تنبل و بیکاره‌ای نیستند بلکه شبانه روز سخت مشغول کار و زحمت‌اند.

۳- جان شوارتز (J.Schwartz) استاد علوم سیاسی دانشگاه آریزونا و توماس ولگی (T.Volgy) شهردار پیشین توسان در کتاب خود بنام «امریکائیان فراموش شده» (The Forgotten Americans)

بجای معیار رسمی انارۀ آمار امریکا برای تعریف فقر معیار دیگری بنام «خود کفائی» یا «خود یاری» (Self Sufficiency) بکار می‌برند. این معیار عبارت از آن مقدار پولی است که به یک خانواده چهار نفره (دو نفر بالغ و دو نوزاد) امکان تهیه حداقل مواد و وسائل لازم زندگی مانند غذا، پوشاک، مسکن، حمل و نقل، مخارج پزشکی به علاوه پرداخت مالیات فدرال و ایالتی را میدهد. طبق این معیار، حداقل درآمد لازم برای چنین خانواده‌ای ۲۰۶۵۸ دلار در سال خواهد بود. بر پایه «معیار خود کفائی» این دو پژوهشگر، «امریکائیان فراموش شده» کسانی هستند که نه تنها شاغلند بلکه تمام سال کار می‌کنند و هیچگونه کمک اجتماعی (مانند Medicaid، کوپن غذایی و غیره) دریافت نمی‌کنند و در زیر خط فقر زندگی می‌کنند. طبق محاسبه این دو پژوهشگر در سال ۱۹۸۹ که امریکا در اوج گسترش اقتصادی خود بود ۲۴ میلیون امریکائی (که ۶ میلیون افراد نان‌آور آنها کار تمام وقت داشتند) در فقر زندگی میکردند. پروفیسور پیترسون بر پایه پژوهش دو محقق مذکور بر محاسبه زیر می‌پردازد: «اگر از ۳۳/۵ میلیون فقیر رسمی امریکائی ۲ میلیون نان‌آور شاغل آنها را کم کنیم و ۲۴ میلیون فقیری را که طبق محاسبه شوارتز-ولگی نان‌آور آنها شاغلند یا آن رقم اضافه کنیم ملاحظه خواهیم کرد که شمار فقرای امریکا نه ۳۳/۵ میلیون بلکه ۵۵/۵ میلیون نفر یا ۲۲/۶٪ کل جمعیت این کشور در سال ۱۹۸۹ بوده است.» (صفحه ۱۵۶ بحران آرام).

در پیش ملاحظه کردیم که از سال ۱۹۸۹ باین سو شرایط زندگی اکثریت بزرگی از مردم امریکا سیر قهقرائی شدیدی داشته است بنابراین میتوان حدس زد که ابعاد فقر حتی از آنچه پروفیسور پیترسون محاسبه می‌کند نیز فراتر رفته است. از آنجا که وجود ۲۴ میلیون (و یا بیشتر) کارگر فقیر یا «امریکائی فراموش شده» از اهمیت سیاسی-اجتماعی بالایی برخوردار است، لازم است به یک سلسله خصوصیات و مشخصه‌های زندگی این بخش از جامعه امریکا توجه کنیم:

۱. برنامه‌های «رفاه اجتماعی» و سیاستهای مالیاتی دولت هیچگونه کمکی به این بخش از جامعه نمی‌کند چرا که اینان معمولاً در انتخابات شرکت نمی‌کنند و بنابراین از نظر قانون گذاری کشور اهمیتی ندارند.
۲. اینان معمولاً از بیمه پزشکی برخوردار نیستند و بخش بزرگی از حدود ۴۰ میلیون امریکائی بدون بیمه پزشکی را تشکیل می‌دهند و از اینرو دچار رنج و عدم امنیت جان فرسائی هستند.
۳. خانواده این فقرا، برخلاف آنچه در دستگاہهای ارتباط جمعی منعکس میشود خانواده‌های بزرگی نیستند و تنها ۲۵٪ آنان بیش از سه بچه دارند.

۴- فرهنگ سخت کوشی، تأمین زندگی بهتر برای فرزندان و پایبندی عمیق به مذاهب بطور گسترده‌ای در این خانواده‌ها وجود دارد.

۵- و از همه محتر فقر این خانواده‌ها از نوع فقر «جهان سومی» نیست. آنچه این خانواده‌ها را رنج میدهد محرومیت از وسائل راحتی خانواده‌های متوسط امریکائی، همچون تعطیلات، رفتن به رستوران، برخورداری از تفریحات و استراحت سالانه، سینما، درس موسیقی برای بچه، اسباب‌بازی‌های مختلف و عدم امنیت و بیمه پزشکی و اجتماعی است. (صفحه ۱۵۸-۱۵۹ بحران آرام)

فقر و سیاه‌پوستان

از آنجا که جنبش سیاه‌پوستان در چند دهه گذشته، نظام حاکم را با چالشی جدی روبرو کرده است و این جنبش تا آینده‌ای قابل پیش‌بینی پیکم‌ترین و سرسخت‌ترین بخش از مبارزه محرومین جامعه آمریکا در برابر این نظام را تشکیل خواهد داد، لازمست زمینه تاریخی کوتاهی پیرامون گذشته سیاه‌پوستان آمریکا بیان شود تا شرایط خطیر کنونی آنان را بهتر درک کنیم.

«نژادپرستی بصورت امروزی آن، ریشه در شیوه برخورد سفیدپوستان اروپائی به دیگر نژادها و اقوام دارد و سرچشمه آنرا باید در تسخیر سرزمینهای دیگر توسط اروپائیان پس از قرن شانزدهم و توجیه غارت، به بردگی کشاندن و ادامه استثمار قربانیان رنگین پوست این اقلیت اروپائی در سراسر جهان جستجو کرد» (Eric Williams: Capitalism & Slavery, chappel thil 1944, & Oliver Cox (Caste, class and Race, New York 1948) بقول هاوارد زین «نظریه پائین‌تر از انسان بودن سیاه‌پوستان که قرن‌ها بخشی از ذهنیت اروپائیان شد به تجارت برده در اقیانوس اطلس را به بهای مرگ نزدیک به ۱۰ میلیون انسان ممکن ساخت. اعتقاد به کهنتری نژادی چه علیه سیاهان یا یهودیان، چه اعراب و یا دیگر شرقیان به کشتار جمعی انجامید» (Howard Zinn: Declaration of Independence, Harper collins 1990) هنگامی که بدنیالی این «تجارت برده در اقیانوس اطلس»، نظام بردگی در جنوب آمریکا برقرار شد، احساسات نژادپرستی را نیز به‌مراه خود به قاره جدید آورد. توجیه نظری این تعصبات ضدانسانی در هیچ جای دنیا به ظرافت و روشی زیرکانه آمریکا تدوین نشد. نظریه کهنتری ذاتی و نژادی سیاه‌پوستان نسبت به سفیدپوستان از آن زمان تا باکنون با روشی منظم و حساب شده، گاه پنهان و گاه آشکار آنچنان تبلیغ شده است که بجزرات میتوان آنرا بخشی از فرهنگ این کشور دانست.

جنگ داخلی آمریکا برخلاف آنچه به جوانان امریکائی گفته میشود، برای

رهائی بردگان آغاز نشد بلکه جنگی بود برای مهار زدن بر قدرت زمینداران و برده‌داران جنوب در برابر سرمایه‌داران صنعتی شمال و رها کردن سیاهان به‌منظور تأمین منبعی بزرگ از کار ارزان برای صنایع شمال. «آزادی» سیاهپوستان اما هیچ‌رو موجب رهائی آنان از فقر، بیسوادی، ستم چند لایه‌ای و استثمار نگردید.

گسترش صنایع شمال در طول قرن نوزدهم امواج مهاجرین تازه را نه تنها از اروپا که از آسیا، مکزیک و کانادا روانه آمریکا کرد. با ورود این تازه واردین و بالا رفتن نیاز به کارگران ماهر و نیمه ماهر فرزندان نسلهای پیشین توانستند بتدریج خود را از «نرده‌بان ترقی» بالا کشند و مشاغل بهتر با دستمزدها و مزایای بالاتر پیدا کنند. چنین جایگاههایی نیز با دامن زدن به احساسات زهرآگین نژادی نسلهای پیشین علیه تازه واردین ایرلندی، ایتالیایی، یهودی، چینی، مکزیک و غیره بود. بنابراین تعصب نژادی و قومی در این کشور به نژادپرستی ضدسیاهپوستان محدود نمیشد. وجود این امواج تازه وارد، پیش از جنگ اول جهانی نیاز به کارگران سیاهپوست را می‌کاست. تنها هنگامی که کارگران تازه وارد اروپائی در برابر فشار و سختی شرایط کار دست به اعتصاب می‌زدند از کارگران ارزان قیمت سیاهپوست برای شکستن اعتصاب آنان استفاده میشد و از این راه نه تنها اعتصابات در هم شکسته میشد بلکه به احساسات نژادی علیه سیاهپوستان، در میان کارگران سفیدپوست نیز دامن زده میشد. هنگامی که سیاهان کوشیدند به همدلی با سفیدپوستان فقیر برخیزند واکنش عیشت حاکمه بوجود آوردن نظام Jim Crow و برقراری جدائی نژادی رسمی بود. بدین ترتیب در آستانه قرن بیستم جدائی و تعصب نژادی و دستم نژادی چهره‌ای زشت‌تر از دوران برده داری داشت و چهره آن در شمال حتی گریه‌تر از جنوب بود. جنگ جهانی اول سیل مهاجرین اروپائی را بشدت کاهش داد. از سوی دیگر جنگ موجب شد میزان بیکاری در آمریکا از ۹٫۷٪ در ۱۹۱۵ به ۱۶٪ در ۱۹۱۸ کاهش پیدا کند. (Monopoly Capital P254). بدین ترتیب جنگ اول جهانی وسیله‌ای برای از میان بردن بیکاری گسترده پس از بحران ۱۹۰۷ شد. در این هنگام صنایع آمریکا که تاکنون برای کار ارزان به مهاجرین اروپائی تکیه می‌کرد منبع بزرگی از کار ارزان در مناطق دهقانی جنوب پیدا کرد و موج مهاجرت سیاهپوستان از جنوب کشور به شمال و غرب آمریکا از این زمان آغاز شد و در جنگ دوم جهانی به اوج خود رسید و از آن پس تا سالهای پایانی دهه ۱۹۶۰ بطور پیوسته ادامه پیدا کرد.

این کارگران سیاهپوست اما، در اثر رنج و ستم قرن‌ها بردگی، اکنون فقیرترین، کم سوادترین و کم مهارت‌ترین کارگران را در شهرها تشکیل می‌دادند و آشکار بود که می‌بایست کار خود را از پائین‌ترین پلکان «نرده‌بان ترقی» آغاز کنند.

آنچه در اینجا بر ایمان مطرح است پاسخ دادن باین پرسش است که آیا این نظام پس از چند قرن به بردگی کشیدن و لگد مال کردن ابتدائی‌ترین حقوق انسانی سیاهپوستان و پس از «آزادی» از بردگی، آنان همچون بسیاری از مهاجرین اروپائی فرصت و موقعیت صعود از «توده‌بان» ترقی را داده است؟ «چنین موقعیتی برای شمار کوچکی از آنان، آنهم برای فریب دیگران بوجود آمد. در مورد اکثریت بزرگ سیاهپوستان اما پاسخ به پرسش بالا پاسخی اکیداً منفی است» (Mikropoly Capital P 258) چنین واقعیتی حتی مورد تأیید بسیاری از کارگزاران این نظام هم هست. هرمان میلر (H. Miller) معاون مخصوص رئیس اداره مرکزی آمار آمریکا در پاسخ به پرسشهای برخی از سناتورها در نشست‌های ماه ژوئیه ۱۹۶۳ سنای آمریکا میگوید: «در سال ۱۹۶۷، دستمزد میانگین کارگران غیر سفیدپوست ۵۴٪ کارگران سفید پوست بوده است. این رقم تا سال ۱۹۶۲ تقریباً هیچ تغییری نکرده است» (صفحه ۲۵۹ همان کتاب) چنین تفاوتی در میزان دستمزدها تنها در نتیجه تفاوت در سواد یا مهارت نیست بلکه تنها رنگ پوست تعیین کننده این اختلاف است (همانجا). مبارزات و قیامهای سیاهپوستان در سالهای دهه ۱۹۶۰ بهودی جزئی و سطحی و آنهم برای قشر کوچکی از سیاهپوستان بوجود آورد بدون اینکه تغییری ماهوی در شرایط آنان بوجود آورد. اما از سالهای دهه ۱۹۸۰ باین سو شرایط زندگی سیاهپوستان یکباره سیری قهقرائی بخود گرفت. پس از قیام لوس‌انجلس در سال ۱۹۹۲ بدنبال رفتار ددمنشانه پلیس با وادنی کینگ (Radney King) و تبرئه آنان توسط یک هیئت داورى نژادپرست، بار دیگر توجه مردم آمریکا و جهان معطوف به فقر سیاهپوستان و مسئله نژادپرستی وحشیانه در این کشور شد. «۲۴ سال پیش از آن «کمسیون ریاست جمهوری درباره ناآرامی‌های اجتماع» در گزارش خود (گزارش Kerner) اعلام خطر کرد که آمریکا بسوی تقسیم شدن به دو ملت، دو ملت جدا از هم و نامساوی با هم میرود. آن گزارش بکلی نادیده گرفته شد درحالیکه امروز بیش از هر زمان دیگر صحت آن آشکار می‌شود» (صفحه ۱۵۹ «بحران آرام»).

آیا برآستی در چارچوب چنین نظامی امکان از میان رفتن نژادپرستی، کینه‌های نژادی و قومی و تنش قابل انفجار برخاسته از آن وجود دارد؟ پاسخ باین پرسش، پاسخی اکیداً منفی است.

همانگونه که میدانیم یکی از راههای بسیار مؤثر پائین نگهداشتن سطح دستمزد کارگران، بمنظور بالا بردن نرخ سود ایجاد و حفظ یک ارتش ذخیره بیکاران است. این بخش از زحمتکشان برای رهائی از رنج توان فرسای مادی و معنوی بیکاری حاضر به پذیرش حداقل دستمزدها خواهند بود. وجود چنین ارتش بیکاری، کارگران شاغل را نیز دچار ترس از بیکاری و گرسنگی و در

نتیجه سر فرود آوردن در برابر خواسته‌های صاحبان سرمایه می‌کند. در جوامع سرمایه‌داری اما همیشه بخشی از این ارزش بیکاران در شرایطی به مراتب پائین‌تر از شرایط زمینی انسانی نگهداشته می‌شوند. این «دوزخیان روی زمین» معمولاً از اقله‌های رنگین پوست، خارجی‌ان و اهالی مستعمرات پیشین کشورهای اروپائی تشکیل می‌شوند. در امریکا بخش بزرگی از این «دوزخیان روی زمین» را سیاهپوستان تشکیل می‌دهند. دلایل اقتصادی-سیاسی وجود چنین بخش «مادون کارگری» (Subproletariat) نه تنها ارتباطی مستقیم با سودهای سرشار سرمایه‌های خصوصی دارد، بلکه بخشهایی از طبقه متوسط امریکا را نیز «راضی» نگه می‌دارد. سوئیزی و یاران برخی از این دلایل را چنین برمی‌شمرند:

الف صاحبان سرمایه با تفرقه انداختن در درون کارگران و برانگیختن یک بخش علیه دیگری خواهند توانست مزد و مزایای کارگران را کاهش دهند. بطوریکه از نظر تاریخی سیاهپوستان برای شکستن اعتصاب کارگران سفیدپوست مورد استفاده قرار گرفتند (و این موضوع لطمه‌ای سخت بر همبستگی طبقه کارگر زد و سود آن نصیب سرمایه‌داران شد).

ب صاحبان مستغلات محلات فقورنشین (گتو) میتوانند با سوءاستفاده از جدائی نژادی سودهای کلانی نصیب خود کنند.

ج طبقات متوسط و بالا شمار زیادی خدمتگزاران ارزان قیمت در اختیار خواهند داشت.

د بسیاری از سرمایه‌داران کوچک بخصوص در بخش خدمات از وجود چنین نیروی کار ارزانی سود می‌برند.

هـ کارگران سفید برای مشاغل پُردرآمد که نیاز به مهارت بالا دارند خود را مصون از رقابت سیاهپوستان خواهند دید.

گردانندگان این نظام با ادامه چنین شرایط اجتماعی گروههای مختلف اجتماعی را در شرایطی نگه می‌دارند که هر یک نسبت به بخش پائین خود با دیده حقارت نگاه کند و به بخش بالاتر از خود احساس حقارت و حسادت کند. بدین ترتیب پائین‌ترین قشر اجتماعی یا «دوزخیان روی زمین» وسیله‌ای برای مرهم نهادن بر سرخوردگیها و کینه‌های درونی دیگر بخشهای جامعه میشوند. بواقع تا زمانی که اینان سرزیر و آرام بمانند بتوان وسیله «ثبات بخش» اجتماعی عمل می‌کنند. با توجه به عوامل اقتصادی-سیاسی بالاست که میتوان به ابعاد فقر و مسکنت و درجه سرخوردگی و خشم و کینه سیاهپوستان امریکا پی برد.

بیان شرایط زندگی «دوزخیان روی زمین» امریکا نیاز به فضائی بس گسترده دارد و ما در اینجا تنها نشانه‌هایی از آن را برمی‌شمریم، مجله نیوزویک، بدنیال

قیام سیاهپوستان لوس‌انجلس در سال ۱۹۹۲ این ارقام سرانگشتی را منتشر کرد: مرگ‌ومیر اطفال سیاهپوست ۱۷٫۷ در هزار شمار نوزادان آنهاست. این رقم دو برابر مرگ‌ومیر نوزادان سفیدپوست و بالاتر از مرگ‌ومیر نوزادان در کشور تايلند است.

۴۳٫۲٪ کودکان سیاه‌پوست در فقر زندگی می‌کنند (آمار رسمی سال ۱۹۹۰ این رقم را ۴۴٫۸٪ نشان می‌دهد)

در سال ۱۹۸۹، ۲۳٪ مرغان سیاه‌پوست ۲۰ تا ۲۹ ساله یا در زندان سر می‌بردند و یا زیر نظر مستقیم پلیس زندگی می‌کردند.

سیاهپوستان نزدیک به نیمی از قربانیان قتل در آمریکا را تشکیل می‌دهند. مجله پزشکی JAMA در شماره ژوئن ۱۹۹۲ خود قتل و خودکشی را مسئله عمده سیاهپوستان بشمار می‌آورد. نویسندگان این مقاله، Everett Koop وزیر بهداشتی پیشین آمریکا و جرج لوندبرگ سردبیر مجله جاما از قتل با اسلحه خودکار در آمریکا بعنوان یک مسئله اضطراری (اورژانس) پزشکی نام می‌برند و می‌نویسند که هیچ بخشی از مردم این کشور به اندازه سیاهپوستان از این وضع زیان نمی‌بینند.

سیاهپوستان آمریکا با وجودی که ۱۲٫۴٪ جمعیت آمریکا را تشکیل می‌دهند اما ۳۱٫۹٪ فقرای آمریکا را در برمی‌گیرند. این نسبت سه برابر میزان فقر در میان سفیدپوستان است.

بقول پروفسور پیترسون: اگر به فقر بعنوان مسئله‌ای جغرافیایی نگاه کنیم و بینیم «فقر کجا زندگی می‌کنند» آنگاه فقر ابعادی تازه بخود می‌گیرد و خواهیم دید که مسئله فقر بواقع و در درجه اول دامنگیر سیاهپوستان آمریکاست. بی‌جهت نیست که نزدیک به ۷۰٪ از ۱٫۵ میلیون زندانی آمریکائی (و چند میلیون زندانی دیگر که بیرون از دیوارهای زندان بصورت Probation و Parole زندگی می‌کنند) سیاهپوست‌اند. زندانهای آمریکا چیزی جز اردوگاههای کار اجباری و کنترل جمعیت برای فقرای آمریکا و بخصوص سیاهپوستان و دیگر اقلیتها نیستند.

ارقام تکان‌دهنده بالا اما بازگوکننده تمامی چهره‌های زشت و پلید تبعیض نژادی در این کشور نیست. جوناتان کوزول Jonathan Kozol در کتاب خود، «فابزایریهای وحشیانه» (Savage Inequalities) به روشنی نشان می‌دهد چگونه سیاهپوستان و دیگر فقرای آمریکائی بشکلی منظم و حساب شده از یک آموزش و پرورش و محیط زیست انسانی محروم میشوند و چگونه بدست مرگ و نیستی سپرده میشوند. همانگونه که در سطور آینده خواهیم دید، رشد تکنولوژی و بهره‌وری کار بدرجه‌ای رسیده است که در چارچوب روابط تولیدی موجود بخشهای وسیعی از بشریت را از نظر گرداندگان این نظام تبدیل به «موجوداتی

بی‌فائده» کرده است، چرا که در فرآیند تولید جانی برایشان نیست و از نظر مصرف کالاها نیز قدرت خریدی برایشان نمانده است. بنابراین ناپودی تدریجی سیاهپوستان آمریکا جدا از گشتار و ناپودی افریقائیان و بخشهای وسیعی از مردم آسیا و آمریکای لاتین نیست. تنها در پرتو این واقعیات است که میتوان ماهیت نظام قضائی، نظام پلیسی و زندانهای آمریکا و قوانین «جنابت» پرزیدنت کلینتون را که به تازگی به تصویب کنگره رسید بروشنی درک کرد.

آمریکائی خسته

انتشار کتاب «آمریکائی خسته» نوشته جولیت شور (Juliet Schore: "The overworked American" - Basic Books 1992) در سال ۱۹۹۲ غشم بسیاری ازگرداندگان و نظریه‌پردازان نظام حاکم را به شدت برانگیخت چرا که این اقتصاددان دانشگاه هاروارد در پژوهش بزرگ خود پرده از برخی حقایق مهم شیوه عملکرد این نظام برمی‌دارد و از آن مهتر بشکل انکارناپذیری نشان می‌دهد که در این مرحله از رشد نیروهای مولده، در آمریکا، در صورت وجود نظامی انسانی‌تر چه امکانات بالقوه اعجاب‌انگیزی برای توده‌های مردم این کشور (و جهان) وجود خواهد داشت.

این پژوهشگر کتاب خود را چنین آغاز می‌کند: «در بیست سال اخیر مدت زمانی که آمریکائیان مشغول کار بوده‌اند بطور وقفه‌ناپذیری رو با افزایش بوده است. این افزایش نزدیک به ۹ ساعت یا یکروز اضافی در هر سال بوده است. گرچه این افزایش سالانه ناچیز بنظر می‌رسد اما انباشته شدن این ساعات در بیست سال گذشته طول ساعات کار را به میزان چشمگیری بالا برده است. آمریکائیان در سال ۱۹۹۰ تنها ۱۶۷۵ ساعت در هفته وقت استراحت و فراغت داشته‌اند. ساعات کار کارگران اکنون از ۴۰ سال پیش بیشتر است و اگر این روند ادامه پیدا کند، در سالهای پایانی این قرن، ساعاتی که آمریکائیان سر کار خواهند گذراند یاندازه ساعات کار در قرن نوزدهم خواهد بود». او سپس این روند را با نخستین دهه‌های قرن بیستم مقایسه می‌کند و مینویسد: «این افزایش ساعات کار غیرمنتظره بوده است. نزدیک به یک قرن بود که ساعات کار رو به کاهش داشت. هنگامیکه در سال ۱۹۴۰ (در اثر ورود آمریکا به جنگ) این روند یکباره متوقف شد، عصر جدیدی از ساعات کار طولانی آغاز شد» (صفحه اول کتاب). آغاز این دوره جدید چنین بود: «ساعات کار در هفته از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴، ۷ ساعت افزایش یافت. صاحبان سرمایه از جنگ، علیه کارگران استفاده و هر شکست نظامی را نتیجه ۴۰ ساعت کار در هفته خواندند. قهرمانان جنگ

را در سراسر کشور رژه دادند و به سخنرانی علیه کاهش ساعات کار وا داشتند . پس از پایان جنگ، چون ضد کمونیستی علیه کارگران بکار گرفته شد . قوانین زهرآلودی علیه اتحادیه‌های کارگری به تصویب رسید . رهبران دست راستی اتحادیه‌های کارگری بکمک نیروهای محافظه‌کار بیرون جنبش کارگری، ۱۱ اتحادیه را به بهانه کمونیست بودن از کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری (CIO) بیرون انداختند . در این میان گرایش برآست در میان کارگران نیز اثری منفی بر ساعات کار کارگران گذاشت» (صفحه ۷۷ کتاب) .

نویسنده پس از بیان گرایش عمومی افزایش ساعات کار در آمریکا بر تناقض بسیار مهمی انگاشت می‌گذارد و می‌نویسد: «کاهش ساعات فراغت امریکائیان تناقض شدیدی با افزایش سریع و همزمان بهره‌وری کار دارد . بهره‌وری کار (Productivity) نشان‌دهنده مقدار کالا و خدماتی است که هر کارگر میتواند در واحد زمان تولید کند . با افزایش بهره‌وری کار یک کارگر میتواند همان مقدار کالا و خدمات را در زمان کوتاه‌تری تولید کند و یا می‌تواند با همان ساعات کار پیشین کالاهای بیشتری تولید کند . هر زمان که بهره‌وری کار افزایش یابد این امکان بوجود می‌آید که انسانها ساعات کمتری کار کنند و یا اگر ساعات کارشان ثابت بماند ، مزد بیشتری دریافت کنند . از سال ۱۹۴۸ پان سو بهره‌وری کار در آمریکا دو برابر شده است بعبارت دیگر در سال ۱۹۹۰ ، ما توان آنرا داشته‌ایم که با صرف نیمی از ساعات کار سال ۱۹۴۸ مقدار کالا و خدماتی به اندازه آن سال تولید کنیم . بدین ترتیب اکنون می‌توانیم ساعات کار را از ۸ ساعت به ۴ ساعت در روز کاهش دهیم و یا شش ماه در سال تعطیلی و استراحت (با مزد) داشته باشیم . این مسئله ممکن است غیرقابل باور بنظر رسد ، اما محاسبه ساده و نتیجه‌گیرینا پذیر افزایش بهره‌وری کار چیزی جز این نیست» (همانجا صفحه اول و دوم) . میتوان تصور کرد ، خواندن این جملات چه خشم بی‌پایانی در نظریه‌پردازانی چون میلتون فریدمن باید برانگیخته باشد !

جولیت شور با ارائه شواهد تاریخی پُرشمار نشان می‌دهد که نه تنها در «یونان و رُم قدیم ساعات استراحت و فراغت طولانی بوده‌اند» بلکه در «دوران قرون وسطی نیز فرصت فراوانی برای استراحت و فراغت تولیدکنندگان جامعه وجود داشت» (صفحه ۱۶) . او پس از بیان تاریخچه افزایش شدت و شمار ساعت کار در دوران سرمایه‌داری می‌نویسد: «برخلاف نظر بسیاری از نظریه‌پردازان ، گرایش به کاهش ساعات کار و افزایش ساعات فراغت از نیمه قرن نوزدهم به این سو بخشی از عملکرد نظام بازار (سرمایه‌داری) نبوده است ، این گرایش که از نیمه دوم قرن نوزدهم آغاز (و تا نیمه قرن بیستم ادامه داشت) به دلیل مبارزات طبقه کارگر بوده است . به دیگر سخن افزایش ساعات فراغت نه در راستای گردش کار نظام سرمایه‌داری که علیرغم عملکرد آن بوده است . انگیزه بنیانی

نظام سرمایه‌داری افزایش ساعات کار و نه کاهش دادن آنست» (صفحه ۷ کتابه). جولیت شور در پژوهش خود نشان می‌دهد که در قرون پیشین، کار بخشی از زندگی مردم بود چرا که «وقت تولیدکنندگان جامعه از آن آنان بود». تنها با آغاز دوران سرمایه‌داری وقت تبدیل به «پول رایج» شد. بدین معنی که ساعات فراغت و استراحت از ساعات کار جدا و بدین ترتیب بخشی از زندگی کارگران (ساعات کار) از آن دیگری شد. سپس این بخش از زندگی بخش مولد جامعه زیر تأثیر رقابت، افزایش نرخ سود و منافع سرمایه‌دار نه تنها تبدیل به رنجی جانکاه و اجباری طاقت‌فرسا برای گریز از گرسنگی و مرگ شد بلکه شدت و طول آن نیز هر روز افزایش یافت.

او سپس ادامه می‌دهد: «از طنز روزگار، گرایش سرمایه‌داری به افزایش ساعات کار اکثراً همراه با گسترش بیکاری بوده است؛ در سالهای اخیر، درحالی‌که یکماه به ساعات کار بیشتر کارگران افزوده شده، نزدیک به یک چهارم نیروی کار موجود توان یافتن ساعات کار لازم برای گذران زندگی خود را نداشته‌اند. حل این مشکل به صورت منطقی و انسانی - کاهش ساعات کار بمنظور ارائه کار به شمار بیشتری از کارگران - ب فکر گردانندگان این نظام راهی ندارد» (همانجا).

جولیت شور بخش قابل توجهی از پژوهش خود را به کار زنان در درون و بیرون منزل اختصاص می‌دهد. یکی از ویژگیهای اقتصاد آمریکا در ۴۰ سال اخیر وارد کردن شمار زیادی از زنان به بازار کار است. دو دلیل اصلی برای این گرایش مطرح میشود: نخست آنکه کار زنان ارزان‌تر از کار مردان است و در نتیجه ورود زنان به بازار کار موجب بالا رفتن نرخ سود میشود و از اینرو صاحبان سرمایه به این پدیده با رضایت خاطر می‌نگرند. دوم آنکه در ۲۰ سال اخیر بدلیل کاهش مزد و مزایای کارگران مرد و گسترش بیکاری در میان آنان، زنان خانه‌دار، برای حفظ سطح زندگی سالهای دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مجبور به ورود به بازار کار شده‌اند.

جولیت شور در پژوهش خود نشان می‌دهد: «اکنون برای رسیدن به سطح زندگی سال ۱۹۷۳ (نان‌آور خانواده) باید ۲۴۵ ساعت (بیش از ۶ هفته) در سال بیشتر کار کند». او همچنین نشان می‌دهد که علیرغم پیشرفت شگفت‌انگیز تکنولوژی، ساعات کار خانگی برای زنان در ۵۰ سال اخیر تقریباً ثابت مانده است.

کتاب «امریکائی خسته» نه تنها پرتوی تازه بر کاهش ساعات فراغت و استراحت مردم آمریکا می‌اندازد بلکه جنبه‌های پر شمار دیگری از زندگی خانواده‌های امریکائی و تغییر در کیفیت آن در ۴۰ سال اخیر را نیز روشن می‌کند.

کیفیت زندگی امریکائی

انسان، نه قرن‌ها که هزاران سال است بدنیال «کیمیای سعادت» می‌گردد. اما آیا در یک جامعه طبقاتی با بی‌عدالتیهای جانکاهش میتوان به این کیمیا دست یافت؟ اگر چنین بود که سعادت همچون «کیمیا» نمیشد. تفاوت بنیانی انسان با حیوان، در اجتماعی بودن انسان و رنج بردن او از رنج دیگران است. از آنجا که در جوامع طبقاتی اکثریت افراد جامعه دچار رنج ستم و استثمارند، آنها که خود را انسان می‌دانند در چنین جوامعی نمی‌توانند احساس سعادت و خوشبختی کنند مگر آنکه در راه سعادت دیگران نیز بکوشند. اما در این جوامع بدلیل تسلط فرهنگ اقلیت استثمارگر، مفهوم سعادت نیز منحرف می‌شود و سعادت، نه در کوشیدن در راه سعادت خود و دیگران که تنها در دستیابی فردی به نعم مادی هر چه بیشتر و پرخورداری از لذات آنها خلاصه میشود. اما آیا آنان که چنین برداشتی از سعادت دارند براستی و به معنی واقعی احساس سعادت و خوشبختی می‌کنند؟

آزمایشگاهی بنام جامعه امریکا می‌تواند درسهایی گرانهایی در این زمینه به ما بدهد. قدر مسلم آنستکه انسان از جستجوی خود برای دستیابی به «کیمیای سعادت» باز نخواهد ایستاد، چرا که این آرزو یکی از انگیزه‌های بسیار قدرتمند حرکت و فعالیت اوست. کوششهای غول‌آسای بشریت در راه مهارزدن نیروهای طبیعت، از میان بردن جهل و تاریکی، ارتقاء قدرت تولیدی و افزایش نعم مادی همه و همه، در نهایت یا هدف بهبود کیفیت زندگی و نزدیک شدن به سرچشمه سعادت بوده‌اند. در جوامع پیش سرمایه‌داری اما، بدلیل پائین بودن سطح دانش و تکنولوژی بخشهای بزرگی از جامعه بشری نه تنها مقهور نیروهای طبیعت و در معرض بیماریهای گوناگون و دیگر بلاهای طبیعی بودند بلکه از ابتدائی‌ترین وسائل رفاه نیز محروم بودند. همه این عوامل دسترسی آنان را به یک زندگی سعادتمند هر چه سخت‌تر می‌کرد.

امروزه روز اما، در کشوری چون امریکا که با پیشرفتهای علمی و تکنولوژیک حیرت‌انگیزش امکان دستیابی به سعادت و خوشبختی از یک رؤیا به واقعیت تبدیل شده، در پشت ظاهری فریبنده شاهد چه صحنه‌ای در زندگی مردم هستیم؟

به تازگی بخشهایی از نتایج یک پژوهش گسترده سه ساله به سرپرستی بنیاد

کارنگی که توسط گروهی از برجسته‌ترین دانشمندان، پژوهشگران، سیاستمداران، پزشکان و جامعه‌شناسان امریکا پیرامون وضع کودکان نوزاد تا سه ساله در این کشور انجام شد. بدست مطبوعات امریکا رسیده که در آن می‌خوانیم: «میلیونها نوزاد و طفل خردسال، از نظر بهداشت، سرپرستی محبت‌آمیز و برخورداری از عشق و علاقه و انگیزش فکری و مغزی در چنان محرومیتی قرار دارند که رشد آنها بصورت افرادی بالغ سالم و مسئول بشدت در معرض خطر است». گزارش بالا دلیل تیره‌بختی این نوزادان و کودکان امریکائی را فقر خرد کننده والدین، آبستنی زودرس دختران، کار طاقت‌فرسا و شیوع طلاق در خانواده‌ها می‌داند. این پژوهش تصویر تیره و تاری از خانواده‌های در حال تلاشی، فقر پیگر و بی‌امان، آزار و سوءاستفاده از کودکان، نبود امکانات بهداشتی و مهدکودک - که همه می‌توانند بر رشد جسمی و روانی این کودکان اثراتی عمیق گذارند - ترسیم می‌کند. طبق گزارش بالا، سه میلیون نوزاد و کودک کمتر از سه سال (۲۵٪ کل جمعیت این گروه) در فقر کامل زندگی می‌کنند. دیگر آمار تکان‌دهنده این گزارش بقرار ذیل اند:

سال ۱۹۹۰	سال ۱۹۶۰	
۲۸٪	۵٪	کودکانی که در خانواده‌های بدون پدر بدتیا می‌آیند.
۲۷٪	۷٪	کودکان کمتر از سه سال که تنها با یکی از والدین خود زندگی می‌کنند.
نزدیک به ۵۰٪	کمتر از ۱٪	کودکان کمتر از ۱۸ سال که شاهد طلاق والدین خود بوده‌اند.
۵۳٪	۱۲٪	مادرانی که کمتر از یک سال پس از زایمان به کار برمی‌گردند.
۶۰٪	۶۸/۶٪	مادرانی که کودکان کمتر از شش سال دارند و مجبورند کار کنند.

پژوهش بالا نشان می‌دهد که آزار جسمی و روانی کودکان در سنین کمتر از یکسال بشدت افزایش یافته است چرا که ۵۰٪ از مادران این گروه سنی مشغول به کارند و کودکان آنها، آن ساعات را در محیطی ناسالم و نامطمئن بسر

می‌برند. آنچه این گزارش را اهمیتی ویژه می‌دهد اینست که پژوهشگران شرکت‌کننده در آن کوشش دارند ریشه‌های علمی برخی از بیماری‌های کنونی اجتماع را بشکافند. آنان در گزارش خود می‌نویسند: «پیشرفت‌های بیولوژی هسته‌ای و عصب‌شناسی نشان داده‌اند که تجربه کودکان در نخستین سالهای زندگی تعیین‌کننده شمار سلولهای مغزی و الیاف عصبی (نورون) هستند که می‌توانند برای آینده فعال شوند و تکامل یابند. این تجربه همچنین تعیین‌کننده برقراری ارتباطات و نقاط پیوند (سیناپس) میان این سلولهای عصبی است. فعالیت این اعصاب و ارتباطات پیچیده میان آنهاست که زیربنای فراگیری و دانش آینده کودکان را تشکیل می‌دهد. دانشمندان دستگاه اعصاب به این نتیجه رسیده‌اند که هنگام رشد و بلوغ مغز، سلولهای عصبی و ارتباطاتی که مورد استفاده قرار نمی‌گیرند بتدریج از کار افتاده و رو به تها می‌روند. از این رو انگیزه‌های موجود در نخستین سالهای زندگی طفل نقشی تعیین‌کننده در تکامل فکری و جسمی آنان دارد. این دانشمندان همچنین به این نتیجه رسیده‌اند که برخی هورمونها (ترشح غده) که در اثر فشار جسمی و روانی در نخستین سالهای زندگی ترشح می‌شوند می‌توانند اثراتی مغرب بر قدرت فراگیری و حافظه کودک داشته باشند. این مشاهدات علمی نظر جامعه‌شناسان را مبنی بر اینکه فشارهای موجود در اوان کودکی موجب مشکلات رفتاری و فکری و آموزش میشود تأیید می‌کنند» (نیویورک‌تایمز ۱۲ آوریل ۱۹۹۴ صفحه اول).

بی‌جهت نیست که تنها در سال ۱۹۹۲، ۲۸۲۹ نوجوان کمتر از ۱۷ سال بخاطر قتل دستگیر شده‌اند که شمار آن چهار برابر سال ۱۹۶۵ و دو برابر سال ۱۹۸۲ است و شمار حملات خشونت آمیز از ۷۳۹۸۷ فقره در سال ۱۹۸۲ به ۱۴۳۳۶۸ فقره در سال ۱۹۹۲ افزایش یافته است (نیویورک‌تایمز ۱۵ مه ۱۹۹۴). قاضی Leahy به خبرنگار نیویورک‌تایمز می‌گوید: «در ۲۰ سال گذشته دنیا برای شمار بسیار زیادی از جوانان بکلی عوض شده است. ۲۰ سال پیش هر جوانی امید داشت شغلی در یکی از کارخانجات اتومبیل‌سازی پیدا کند. در آنزمان اکثر نوجوانان در خانواده‌های با پدر و مادر زاده میشدند. در ۲۰ سال پیش جوانان اگر با هم دعوا می‌کردند مشت و لگد بیکار می‌بردند نه تپانچه». این خبرنگار ادامه می‌دهد: به نظر متخصصین امور اجتماعی «تغییر در وضع اقتصادی کشور در ۲۰ سال اخیر بر خانواده‌ها فشار گذاشته است. شمار زنانی که کار می‌کنند افزایش یافته و شمار بیشتری از فرزندان خانواده یا باید از دیگر فرزندان نگهداری و مواظبت کنند و یا خود، تنها و بی‌سرپرست بمانند... شمار طلاق بالا رفته و شمار تجاوز به کودکان در ۱۰ سال گذشته به دو برابر افزایش یافته... تمام این رویدادها درحالی صورت می‌گیرد که فرهنگ جامعه (دستگاههای ارتباط جمعی) خشونت را بطور فزاینده‌ای بصورت عملی

شکوه مندر قهرمانانه به جوانان نشان میدهند... از سر بریدن در بازیهای ویدئویی تا آره کردن بدن انسانها در فیلمهای سینمایی... تلویزیون به این جوانان نشان می‌دهد که عقده‌ها و خشم و نفرت خود را چگونه ارضاء کنند». دکتر رابرت فیلیپس معاون انجمن روانپزشکان آمریکا می‌گوید: «انسانها تپانچه بدست بدنیا نمی‌آیند. انسانها با قلبی آکنده از خشم و نفرت بدنیا نمی‌آیند، جامعه این چیزها را به آنان یاد می‌دهد». پروفیسور Fox از دانشگاه North Eastern می‌گوید: «شما اگر احساس کنید برایتان آینده‌ای وجود ندارد، روزیروز زندگی خواهید کرد و می‌خواهید همین امروز کشته شوید یا بکشید. این جوانان هر روز در کلاس درس با مرگ روبرو هستند. فکر می‌کنید چنین جوانانی از زندان یا حکم اعدام می‌ترسند؟». دکتر Варту Клеглагетز جامعه‌شناس و رئیس شورای ملی کج رفتاری جوانان می‌گوید: «ما دشمن را عوضی گرفته‌ایم. ما جوانان را مقصر می‌شناسیم... ما باید هدف مبارزه خود را متوجه مسائل اقتصادی و از میان بردن حسن ناامیدی در میان جوانان کنیم» (همانجا).

گزارشگر نیویورک تایمز سپس به این مسئله اشاره می‌کند که گردانندگان امور کشور بجای کوش فرا دادن به پیشنهادات پژوهشگران بالا، در سالهای اخیر صدها میلیون دلار به دانشگاهها و مراکز تحقیقی دیگر برای اثبات سرشتی بودن جنایت و ارتباط دادن آن با نژاد و ژن انسانها کمک مالی داده‌اند.

همین گردانندگان امور کشور اما، هر آنکس را که بخواهد از جان و دل به محرومین جامعه کمک کند تا این دوزخیان شاید بتوانند خود را از زندگی دوزخی‌شان رها کنند، به دیده یک «عنصر نامطلوب» می‌نگرد و باشکال مختلف دست و پایش می‌زنند.

جوانان کوزول که میتوان صمد بهرنگی امریکا نامیدش - در کتاب «نابرابری وحشیانه» می‌نویسد: «کار تدریس را در سال ۱۹۶۴ در بوستون، در دبستانی که شاگردانش بخاطر جدائی نژادی همگی سیاهپوست بودند آغاز کردم. در بهار آن سال مرا برای تدریس به کلاس چهارم فرستادند. پیش از آن چند آموزگار موقت در آن کلاس تدریس کرده بودند. ۲۵ دانش‌آموز آن کلاس از آغاز ورود به مدرسه، هیچگاه انتظار داشتن آموزگار ثابتی را نداشته‌اند. نتیجه آنکه در نخستین آزمایشی که از این کلاس بعمل آوردم آشکار شد که در ماه آوریل (اواخر سال تحصیلی) خواندن آنها در سطح کلاس دوم و حساب آنها در سطح کلاس اول است. من برای برانگیختن علاقه این دانش‌آموزان بخواندن، آغاز به قرائت کتاب شعر مورد علاقه‌ام برای آنها کردم. شعرهای رابرت فراست و لانگستن هیوز بویژه علاقه آنها را بخود جلب کرد. یکی از دانش‌آموزان رنجیده کلاس هنگامی که برای نخستین بار این شعر لانگستن هیوز را شنید اشکهایش

اگر رویاهای من به فراموشی سپرده شوند چه خواهد شد ؟
 آیا همچون دانه انگوری در آفتاب
 می خشکند ؟

او به خانه رفت و این شعر را در حافظه اش سپرد. فردای آنروز مرا از آن دبستان اخراج کردند. معلوم شد فهرستی از اشعار برای کلاس چهارم چنین دبستانهایی وجود دارد که آموزگاران باید تنها آن اشعار را بدانش آموزان بیاموزند و من از این مسئله اطلاعی نداشتم. بنا به گفته مدیر مدرسه سطح اشعار رابرت فراست و لانگستون هیوز برای این دانش آموزان خیلی بالاست و از سوی دیگر چنین اشعاری برای این دانش آموزان «تحریک کننده اند» (Jonathan Kozol: Savage Inequalities crow Publishers 1991 Page 1-2) جوناتان کوزول پس از ۳۰ سال تدریس و پژوهش، از سال ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۱ ۳۰ منطقه آموزشی در سراسر آمریکا را مطالعه و بریابه آن کتابه پُر آوازه خود را می نویسد. در سراسر این پژوهش آنچه بیش از همه برای نویسنده تکان دهنده و غیرقابل باور است، دوجه جدائی و تبعیض نژادی، میزان بی عدالتی و نابرابری وحشیانه است که بر سراسر نظام اجتماعی و آموزشی این کشور چیره است. درحالیکه رسانه های جمعی آمریکا بطور دائم و پیکیر درباره «سطح نمرات»، «رها کردن دبیرستان»، «نداشتن انگیزه» در دانش آموزان فقیر و بخصوص سیاهپوست و اقلیتهای دیگر فریاد می کشند. جوناتان کوزول با شواهد غیرقابل انکار، با اعداد و ارقام پرشمار، مضامین های فراوان یا خانواده های دانش آموزان، پژوهشگران آموزشی و آموزگاران و مشاهده محیط زندگی و شرایط کار آنان دلیل این «نبود انگیزه» و این عقب ماندگیهای تحصیلی را آشکار و راهحلهای عملی و نه چندان مشکل آنرا نشان می دهد.

پال سوئیزی متفکر و اقتصاد دان پُر ارج آمریکائی پس از نزدیک به نیم قرن مشاهده و مطالعه تیزبینانه این جامعه کیفیت آنرا (آنهم در سالهای دهه ۱۹۶۰ که از بهترین سالهای زندگی این کشور بوده است) چنین می نویسد: «سردرگمی، بی تفاوتی و یاسی که اقشار مختلف جامعه آمریکا را همچون سایه ای دنبال می کند، ابعاد یک بحران عمیق بخود گرفته اند. این بحران همه جنبه های زندگی مردم را زیر تأثیر خود می گیرد و نه تنها زندگی اجتماعی-سیاسی که زندگی خصوصی مردم را نیز به تباهی می کشد. احساس سنگین و خفقان آوری از بیهودگی، فضای معنوی و فکری کشور را در خود گرفته است» (سرمایه انحصاری صفحه ۲۸۱).

او سپس ادامه میدهد «سرمایه انحصاری علیرغم قدرت فوق العاده تولیدی و ثروتی که بوجود آورده ناتوان از ایجاد بنیان های آچنان جامعه ایست که بتواند

رشد و تکامل سالم و سعادت‌آمیز افراد آنها تأمین کند» (همانجا). اکنون که سی سال از این ارزیابی سخت و وخیم می‌گذرد و با وجود پیشرفت‌های باور نکردنی دانش و تکنولوژی نه تنها قدمی در راه نزدیک شدن به جامعه‌ای سعادت‌مند برداشته نشده بلکه بیماری‌های اجتماعی بشدت رو به وخامت داشته‌اند. از اینرو جولیت شور در پژوهش خود به این نتیجه می‌رسد که در سالهای نخست دهه ۱۹۹۰ «گرچه این نظام با قسطی کردن خرید کالا و تبلیغات تجارتي بی‌امان توانسته است امریکا را تبدیل به جامعه‌ای مصرفی کند... و با وجود بالا رفتن سطح زندگی مردم امریکا، اینان نه تنها خود را خوشبخت‌تر از پیش نمی‌بینند بلکه فشار روانی، کم‌خوابی، کاهش ساعات فراغت و استراحت، از هم پاشیدگی خانوادگی، احساس ناامنی، فشار جسمی و روحی بر کودکان و خردسالان، افسردگی و دیگر بیماری‌های روانی، چاقی و اعتیاد به مواد مخدر و الکل بطور پیگیری رو بافزایش است» («امریکائی نخست» صفحه ۱۱ و ۱۲). جولیت شور در کتاب خود مثالهای پرشماری از خانواده‌های متوسط و بالای امریکائی می‌آورد که با وجود داشتن زندگی بقایت مرفه باز هم «از زندگی می‌نالند».

الکساندر جوان ۱۶ ساله یکی از دبیرستانهای برانکس جنوبی در نیویورک به جوانان کوزول می‌گوید: «آنها که در بیرون محلات ما زندگی می‌کنند ممکن است فکر کنند ما نمی‌دانیم چه می‌گذرد درحالی‌که ما هم چشم داریم و هم مغز. ناپرابریها را نمیتوان پنهان کرد... بیشتر دانش‌آموزان این دبیرستان به دانشگاه راه پیدا نخواهند کرد... بسیاری از آنان به ارتش خواهند پیوست. اگر جنگی درگیرد ما باید بجنگیم و کشته شویم. چرا من باید به جنگی بروم که از منافع آن نمی‌توانم برخوردار شوم، درحالی‌که نفع آن به ثروتمندان میرسد؟ چرا من باید برای آزادی آنها بجنگم درحالی‌که آزادی رفتن به دبیرستانهای آنها را ندارم؟»

الکساندر نمونه‌ای از میلیونها جوان محروم امریکائی است که نه تنها هوای رسیدن به سرچشمه سعادت را نمی‌تواند در سر پروراند، بلکه هر روز که سر از بالین برمی‌دارد باید در خانه و مدرسه در کوچه و خیابان بفکر ادامه بقا در همان روز باشد. اقتضای مرفه و بالای جامعه امریکا بجای پیدا کردن راه‌حلهای مؤثر و واقعی برای بوجود آوردن امید در الکساندرها، هر روز خود را در جزایر تنعم و رفاه، در مناطقی دورتر از محلات «دورخیان» پنهان و امنیت و «سعادت» خود را در استخدام پلیس بیشتر و ساختن زندانهای بیشتر برای الکساندرها می‌بینند. درحالی‌که شواهد غیرقابل انکار نشان‌دهنده آنستکه خوشبختی برای اینان نیز سرایی پیش نیست، مصرف الکل و مواد مخدر، آزار کودکان و تجاوز به آنها کم‌خوابی و بیماری‌های روانی، از هم پاشیدگی خانوادگی، احساس ناامنی و فشار روحی در میان اینان نیز ابعادی بسیار گسترده دارد. تفاوت در اینجاست

که اقتدار مرقه و ثروتمند نه تنها پلیدیهای زندگی درونی خود را با آسانی بیشتری میتوانند پنهان کنند بلکه با دسترسی به تفریحات گران قیمت، عوض کردن خانه‌ها، مُبل‌ها، اتومبیل‌ها و هم خوابه‌ها میتوانند بر ناآرامی عمیق درونی‌شان سرپوش نهند. کیفیت زندگی در این میدان جنگ «آرام» چیزی بهتر از این نمی‌تواند باشد.

فرهنگ آمریکائی

فرهنگ یک جامعه با یک کشور مجموعه قوانین، آداب، رسوم، سنتها، هنجارها، رفتار و عقایدی است که در لحظه معینی از تاریخ آن جامعه بعنوان مفاهیم و شیوه‌های رفتار غالب و قابل قبول پذیرفته شده باشند. گرچه فرهنگ جامعه از سونی پیوندی ناگسستنی با شیوه تولید و درجه پیشرفت نیروهای مولد، آن جامعه دارد و از سوی دیگر هنجارهای غالب بر جامعه از سوی طبقات مختلف، واکنشهای ناهمگون بوجود می‌آورد اما در مجموع میتوان مقوله‌ای بنام فرهنگ یا عقاید غالب در یک جامعه را مورد مطالعه قرار داد. بقول هوارد زین، تاریخ‌دان بنام آمریکائی ما در جامعه‌ای بزرگ میشویم که در آن انتخاب نظرات و عقاید، محدود و برخی نظرات تسلط کامل دارند. ما این عقاید را نه تنها از والدین خود می‌شنویم، بلکه در مدرسه، در کلیسا، در روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون بما القاء میشوند. این عقاید از زمانی که آغاز به راه رفتن و سخن گفتن می‌کنیم، ما را احاطه کرده‌اند. این عقاید ایدئولوژی آمریکائی یعنی الگوی غالب فکری و عقیدتی ما را تشکیل میدهند. او سپس ادامه می‌دهد:

«تسلط این عقاید نتیجه توطئه یک گروه مشخص نیست که شیطان صفتانه، نقشه چنین وضعی را کشیده باشد بلکه در اینجا یک فرایند انتخاب طبیعی (یا غیرطبیعی) وجود دارد که در آن گسترش برخی عقاید تشویق میشوند، کمک مالی داده میشوند و توسط قدرتمندترین اهرمهای موجود به پیش رانده میشوند. این عقاید و نظرات از آنرو بر دیگر نظرات ترجیح داده میشوند که نظام قدرت و ثروت حاکم را تهدید نمی‌کنند» (Howard Zinn: "Declarations of Independence - Harpercollin's 1990 P.3) هوارد زین برخی از این نظرات را چنین بر می‌شمرد:

«واقع بین باش، گردش چرخ روزگار همین است که هست، فکر کردن درباره اینکه گردش چرخ روزگار چگونه باید باشد فائده‌ای ندارد.»
«اگر از قانون سرپیچی کنی، حتی اگر برای هدفی شایسته باشد، باید جزای آنرا هم بپذیری.»

«اگر باندازه کافی سخت بکوشی، زندگی مرفه‌تری نصیب تو خواهد شد، اگر فقر گریبان تو را گرفته، تنها خودت شایسته سرزنش هستی.»
 «آزادی سخن چیز خوبی است، بشرطی که امنیت ملی را به خطر نیندازد.»
 «تساوی نژادی چیز خوبی است، اما در اینراه از حد و مرز فراتر رفته‌ایم.»
 «قانون اساسی ما عالی‌ترین ضامن آزادی و عدالت و برابری است.»
 «ایالات متحده، کنگره باید در جاهای مختلف دنیا دخالت کند تا از گسترش کمونیسم جلوگیری کند.»

«اگر بخواهی اوضاع را تغییردهی بهترین راه پی‌موندن راه‌های قانونی است.»
 «برای پیشگیری از جنگ، نیاز به جنگ‌افزار اتمی داریم.»
 «بی‌عدالتی بشکل گسترده‌ای در جهان وجود دارد اما مردم معمولی با نداشتن ثروت و قدرت برای درمان آن هیچکاری نمی‌توانند بکنند.» (صفحه ۳ و ۴ کتاب) نویسنده سپس می‌افزاید «این نظرات مورد پذیرش همه آمریکائیان نیستند اما پذیرش آنها در میان مردم از آنچنان گسترده‌گی و توانی برخوردار است که بر دیگر نظرات چیره‌اند و اما زمانیکه چهرگی این نظرات بر تفکر، ادامه دارد صاحبان قدرت و ثروت، در جایگاه خود در امن و امان خواهند بود.»

هوارد زین بی‌تردید مُرماش از بیان چنین لمرهنگی نشان دادن فرهنگ، هشیب حاکمه و درجه نفوذ و تأثیر آن بر دیگر اقشار جامعه آمریکا بوده است چرا که بلافاصله پس از بیان آن موارد می‌نویسد:

«مجله Forbes در سال ۱۹۸۵ فهرستی از ثروتمندترین افراد آمریکائی ترتیب داد که در آن نازائی ۴۰۰ نفر بالای آن ۶۰ میلیارد دلار بود. در همان زمان ۶۰ میلیون آمریکائی از طبقات پائین دارای هیچ ثروتی نبودند. نزدیک بهمین زمان اقتصاددان دانشگاه MIT، لیستر تارو (L. Thurow) نشان داد که ۴۸۲ نفر ثروتمند آمریکائی، فوق‌ریلیون (دو هزار میلیارد) دلار ثروت را زیر کنترل خود دارند. در چنین شرایطی باید میزان نفوذ چنین قشر ثروتمندی را در کنترل مطبوعات، رادیو، تلویزیون و آموزش و در نتیجه اثر آنها بر طرز تفکر ما را حدس زد» (همانجا صفحه ۴). اگر طرز تفکر طبقه حاکم یعنی اقلیت بسیار کوچک ثروتمند آمریکا چنین نفوذ گسترده‌ای بر مردم دارد.

باید گفت که در فهرست هوارد زین آنچه از قلم افتاده است مفهوم مالکیت خصوصی است. در واقع مفهوم اخیر را باید زیربنا و سرچشمه دیگر اعتقادات جامعه آمریکا دانست.

مفهوم مالکیت خصوصی بی‌تردید ریشه‌ای دیوانه‌تر از بنیان‌گذاری جمهوری آمریکا و انتشار کتاب «ثروت ملل» دارد. اما از طنز روزگار دو رویداد تاریخی بالا بطور همزمان صورت می‌گیرند و مفهوم مالکیت خصوصی در یکی بصورت اصل مقدس قانون اساسی در می‌آید و در دیگری عنوان «دست نامرئی» بخود

می‌گیرد. و در این نقطه عطف تاریخی است که مفهوم، مالکیت خصوصی بصورت حاکم بودن اصل سود و منافع شخصی بر روابط انسانیها، بعنوان «طبیعی‌ترین غریزه انسانی» و خدشه‌ناپذیرترین قانون جامعه تولیدی جدید می‌یابد. اگر این اصل، بنیان روابط اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهد بی‌تردید به‌سراه آن باید روابط سیاسی همخوان با آن نیز وجود داشته باشد. و این اصل قرن‌ها پیش از آدام اسمیت توسط نظریه‌پرداز دیگر اروپائی بنام ماکیاوولی تدوین شده بود. حاکم بودن سود و منافع شخصی بر روابط انسانیهای یک جامعه لاجرم اصل حاکمیت اقلیتی کوچک را بر اکثریتی بزرگ بدنبال می‌آورد. قوانین چنین حکومتی در کتاب «شاهزاده» نوشته ماکیاوولی با صداقت و بی‌پردگی کم‌نظیری ترسیم شده‌اند؛ هدف حکومت کردن چهره‌گی و تسلط کامل بر مردم و وسیله آن اعمال زور است. بنابراین اگر فرهنگ اقتصادی حاکم از نظریه «دست‌نামرئی» آدام اسمیت بهره می‌گیرد فرهنگ سیاسی حاکم ریشه در نظرات ماکیاوولی دارد. پس بی‌جهت نیست که قرن‌ها پس از تدوین آن نظرات، اقتصاددانی چون میلتون فریدمن و سیاستمداری چون کیسینجر موفق به دریافت جایزه نوبل میشوند.

محتوای بنیانی کتاب «راه‌بندگی» نوشته فون هایک (Von Hayek) همین است و مقدمه معروف میلتون فریدمن بر آن نیز بر همین «اصول خدشه‌ناپذیر» استوار است. بنابراین نظریه حاکمیت سود و منافع شخصی و خصوصی و «بازار آزاد» بر روابط بین انسانها ضامن خوشبختی، پیشرفت و آزادی است و هرگونه مالکیت جمعی، تعاونی و ملی و اقتصاد با برنامه چیزی جز قدم نهادن در «راه‌بندگی» نیست. میلتون فریدمن در سرمقاله ۱۲ اوت ۱۹۹۱ خود در نیویورک‌تایمز بمناسبت بیستمین سال نوشتن آن مقدمه باز هم بر اصول بالا تأکید دارد و تنها از آن تأسف می‌خورد که چرا هنوز «بعضی‌ها سر عقل نیامده و نظرات او و فون‌هایک را نپذیرفته‌اند.

در این مسئله نمی‌توان تردید کرد که نظریه «دست‌نামرئی» و «رقابت آزاد» در صدسال پس از انتشار کتاب «ثروت ملل» نتایج شگفت‌انگیزی در راه پیشبرد دانش و تکنولوژی، پیشرفت نیروهای مولده و افزایش اعجاب‌انگیز نعم مادی داشتند و تمام این دستاوردها بی‌تردید بنیانهای لازم برای دستیابی به جامعه‌ای نوین و انسانی را بوجود آوردند. اما امروز نیز همچون ۲۰۰ یا حتی ۱۰۰ سال پیش میتوان از مالکیت خصوصی مردم صحبت کرد؟

تاریخ بیش از ۲۰۰ سال تکامل سرمایه‌داری پس از انتشار کتاب «ثروت ملل» در اساس تاریخ سلب مالکیت خصوصی از اکثریت بزرگ جامعه انسانی و متمرکز کردن آن در دست اقلیتی کوچک بوده است. از آغاز جنبش «حصارکشی» در انگلیس که میلیونها کشاورز و تولیدکننده کوچک مناطق دهقانی را با زور و ارباب و فریب ازخانه و کاشانه و زمین آباء و اجدادیشان کنده و

روانۀ شهرهای لندن، منچستر، لیدز، لیورپول و بیرمنگام کردند تا گرفتن زمین از میلیونها کشاورز آمریکائی توسط بانکها و انحصارات از آغاز قرن بیستم تا به امروز؛ از به نیستی کشیده شدن صدها هزار تولید کننده و فروشنده کوچک و متوسط، بوسیله فروشگاههای زنجیره ای غول آسائی چون Home و Wall Mart و Depot و ورشکستگی دهها هزار سرمایه دار کوچک در هر سال در برابر شرکتهای غول آسای فراملیتی تا ناپود شدن دهها میلیون دهقان و تولید کننده کوچک «جهان سومی» در برابر همین انحصارات؛ همه و همه چیزی جز سلب مالکیت خصوصی از اکثریت بزرگ جامعه بشری و تمرکز آن در دست اقلیتی هر چه کوچکتر نبوده است. یا اینهمه هنوز میتون فریادمن از اینکه «بعضی» این نظریه را که مالکیت خصوصی ضامن خوشبختی است و جزو «شرائز» بشری است نپذیرفته اند انگشت غم به زَنخندان می بَرَد. اینان اگر نگاهی گذرا به آمار و ارقام رسمی کشور خود می انداختند و رکهای از صداقت داشتند بر این واقعیت آگاه میشدند که مالکیت و کنترل وسائل تولید متمرکز در دست اقلیتی بسیار کوچک در بالاسته و اکثریت قاطع مردم تنها مالک نیروی کار خود هستند که آنرا هم برای امرار معاش و ترس از گرسنگی باید به یهائی ارزان به آن اقلیت کوچک بفروشند. نظریه دیگر غالب بر این نظریه پردازان اصل رقابت و معجزات ناشی از آن در این نظام است. آیا در جهان کنونی می توان صحبت از «رقابت آزاد» کرد؟

«دیران مجله اکونومیست با یک حساب سرانگشتی نشان میدهند که هم اکنون ۲۰۰ انحصار جهانی ۲۵٪ از ۲۰ تریلیون دلار کل سهام دارائیهای تولیدی (Productive assets) جهان را زیر کنترل خود دارند» (مجله اکونومیست ۲۷ مارس ۱۹۹۳ صفحه ۵). این انحصارات با داشتن چنین قدرت سهمگینی در برابر دولتهای ناتوان کنونی، توانائی تعیین بسیاری از تصمیمات حیاتی سیاسی در سراسر جهان را دارند. در دنیای اقتصادی شرکتهای انحصاری اقلیتی از سهامداران بزرگ می توانند کنترل تصمیم گیریهای این انحصارات را در دست داشته باشند» (همانجا).

ریچارد بارلت و جان کاوانا در کتاب اخیر خود در همین راستا می نویسند: «نظم جهانی کنونی و آینده نزدیک توسط چند صد شرکت انحصاری غول آسا که بیشتر آنها بزرگتر از چند کشور مستقل هستند رهبری میشود. اقتصاد شرکت اتومبیل سازی فورد بزرگتر از مجموع اقتصاد عربستان سعودی و نروژ است. فروش سالانه شرکت فیلیپ موریس از تولید ناخالص ملی زلاندنو بیشتر است» (Richard Baruel, John Cavanagh: "The Global Dreams" _ Simon & Schuster 1994 P14) «Who will Tell The People» می نویسد:

«انحصارات بزرگ-بدلیل، هیتت شان نمی‌توانند همچون یک سازمان دمکراتیک عمل کنند. اما با این وجود این شرکتها هستند که در سالهای اخیر صحنه خالی شده در امور سیاسی از سوی مردم را چه در احزاب و چه نهادهای دیگر پر کرده‌اند... نقش سرمایه‌های خصوصی در مبارزات انتخاباتی بصورت کمکه‌های بزرگ مالی انحصارات به احزاب تقشی بغایت مهم و تعیین‌کننده شده است» (William Greider: "Who will Tell The People?" Simon & Schuster 1992) بارنت و جان کاوانا در دنباله بحث خود پیرامون قدرت انحصارات می‌نویسند: «هر دو حزب موجود در امریکا آنچنان به کمکه‌های مالی شرکت‌های بزرگ وابسته‌اند که هیچ‌یک حاضر به مخالفت با منافع آنان نخواهند بود. طبق برآورد رابرت وایش (وزیر کارکنونی) این شرکتها ۱۲۰۰۰ وکیل مدافع، ۴۲۰۰۰ مؤسسه بازرگانی دلالی و واسطه‌گی و ۹۲۰۰ متخصص تبلیغاتی و ارتباط عمومی در اختیار دارند» (صفحه ۲۴۱ «رؤیای جهانی»).

با توجه به واقعیات بالا است که باید به نظریه «مالکیت خصوصی» و «رقابت آزاد» نگریم و دید چرا سرنوشت این نظریه به سیاست‌های کنونی دولت امریکا در درون و بیرون مرزهایش انجامیده است. اینکه میلتون فریدمن و هنری کیسینجر دارای چنین اعتقادات و فرهنگی هستند تعجب‌آور نیست چرا که هیتت حاکمه به نظریه‌پردازان خود کرسی‌های استادی، زندگی‌های بسیار مرفه جوایز نوبل ارزانی میدارد. آنچه می‌تواند موجب حیرت باشد اینست که چگونه و چرا چنین فرهنگی تبدیل به فرهنگ غالب در جامعه شده است. هوارد زین در دنباله بحث پیشین خود به این پرسش چنین پاسخ می‌دهد: «(حال) اگر اراده کنیم و این نظرات را موشکافی کنیم، درخواهیم یافت که هیچ‌یک از آنها نتیجه عمیق‌ترین احساسات و طبیعی‌ترین آرزوهای ما نیستند و پایه در تفکر مستقل ما ندارند. واقعیت اینست که این نظرات هماهنگی با دنیای واقعی دور و بر ما ندارند. اگر روزی به درک این واقعیت نائل آئیم، آنروز نقطه عطفی در زندگی ما خواهد بود» (صفحه ۵ کتاب). کوشش هیتت حاکمه و دستگاه‌های ارتباط جمعی امریکا در آنستکه فرا رسیدن چنین روزی را تا حد ممکن به تعویق اندازند و اینکار را با ظرافتی علمی انجام می‌دهند. بقول همین مورخ:

«در چنین شرایطی عقاید مخالف می‌توانند وجود داشته باشند و تا زمانیکه خطری برای امنیت ملی ایجاد نکنند به جهات خود ادامه دهند اما معمولاً در دریائی از انتقاد غرق و در جامعه بدنام می‌شوند چرا که جزو هنجارهای پذیرفته شده جامعه نشده‌اند. یک نظام کنترل ظریف که بقدرت خود اطمینان دارد توان اجازه دادن به نظرات مخالف را دارد. اما در عین حال مخالفین خود را با دقت هرچه تمامتر زیر نظر دارد و در هر لحظه آماده مرعوب کردن، درهم شکستن و حتی در صورت احساس تهدید از سوی آنها سرکوب کامل آنها نیز خواهد بود.

در چنین نظامی اما تفتیش عقاید و سرکوب سیاسی حالتی استثنائی دارد. آنچه هر روزه روز در حال عمل کردن است تسلط آرام، پیگیر و بی‌امان برخی عقاید است. عقایدی که انتظار آنرا نه تنها از همسایگان خود بلکه از صاحب‌کاران و سیاستمداران خود داریم. نتیجه چنین شرایطی وجود ملتی مطیع، سرسبز و بی‌سر و صداست و هیچ شرایطی برای نابودی دموکراسی بدتر از این نمیتوان یافت». هوارد زین که خود از فعالین مبارزه علیه جنگ ویتنام در سالهای دهه ۱۹۶۰ بوده است بخوبی آگاه است چگونه در ۳۰ سال گذشته تحمل دستگاه حاکم نسبت به آراء و عقاید مخالف بشکلی آهسته اما پیگیر رو به نقصان رفته است.

اثرات «بحران آرام» آمریکا بر جهان

۱- اروپا و ژاپن

امریکا پیش از پایان جنگ دوم جهانی، در جریان کنفرانس برتون وودز (Breton Woods) تسلط و کامل اقتصادی خود بر جهان سرمایه‌داری را تضمین کرد. پشتوانه این تسلط قدرت تولیدی ۵۰٪ از فراورده‌های صنعتی جهان و بزرگترین قدرت نظامی در تاریخ بود. شواهد غیرقابل انکار نشان‌دهنده آنند که با وجود پذیرش شرایط تسبیح از سوی ژاپن، آمریکا شهرهای هیروشیما و ناگازاکی را از آنجهت با بمب‌های اتمی خود منهدم کرد تا از یکسو پیشرفت نیروهای شوروی را در شرق و غرب از حرکت باز دارد و از سوی دیگر سروری بلامنازع سیاسی خود را «در نظم نوین» پس از جنگ تضمین کند. از آن پس، آمریکا، جنگ سرد را با سه هدف دراز مدت (استراتژیک) آغاز کرد:

۱- درگیر کردن شوروی در یک مسابقه تسلیحاتی کمرشکن و از پا در آوردن نهانی آن کشور از جهت اقتصادی.

۲- نظامی کردن اقتصاد خود بمنظور پیش‌گیری از بحران دیگری از نوع بحران ۳۲-۱۹۲۹.

۳- از پا در آوردن چینش‌های آزادیبخش ملی در جهان سوم و تبدیل آنها به کشورهای وابسته، غیرمولد و متکی به تکنولوژی و فراورده‌های صنعتی غرب. همت حاکمه آمریکا تمام این مسئولیتها را با احساسی از یک مسئولیت تاریخی پذیرفت و کمر به انجام آنها بست. جرج کتان از طراحان و نظریه‌پردازان برجسته جنگ سرد در نوشته‌ها، مصاحبه‌ها و سخنرانیهای اخیرش در سنین کهنوت نقش آمریکا را در پرافروختن جنگ سرد و علاقه شوروی برای رسیدن به نوعی صلح و آشتی بین‌المللی را آشکارا بیان کرده است. یکی از مهم‌ترین

پایه‌های جنگ سرد کمک‌آمریکا به ژاپن در شرق و آلمان در غرب برای ترمیم سریع اقتصاد این کشورها بعنوان نمونه‌های درخشانی از برتری نظام سرمایه‌داری بر سوسیالیسم و دو ستون مهم برای پیش‌گیری از گسترش سوسیالیسم در شرق و غرب بود. آلمان (و برخی دیگر از کشورهای اروپای غربی) که با قراردادهای دو جانبه و چند جانبه خود با آمریکا زیر چتر حمایت نظامی این کشور قرار گرفته بودند، اقتصادشان به چند دلیل با گام‌هایی بزرگ بسوی رونق بی‌سابقه پیش رفت.

۱- کمک‌های مادی و معنوی بزرگ‌آمریکا بصورت «برنامه مارشال»

۲- آزاد شدن این کشورها از تخصیص بخش بزرگی از نیروی علمی - تکنولوژیک و ثروت خود در راه تولید فرآورده‌های نظامی و کاربرد این نیروها در راه پژوهش و توسعه کالاهای مصرفی.

۳- آزاد شدن دست آنها در غارت و چپاول «جهان سوم» در زیر چتر حمایتی آمریکا.

۴- باز شدن بازار بیکران آمریکا بروی فرآورده‌های صنعتی آنان (ژاپن گرچه از اینهمه کمک‌برخوردار نشد اما از یکسو جنگ کرده و سفارشات بزرگ آمریکا برای وسائط نقلیه و دیگر فرآورده‌های آن کشور، سرمایه‌های لازم را برای تجدید بنای صنایع آن تضمین کرد و از سوی دیگر دروازه‌های بازارهای آمریکا و جهان سوم بروی آن باز ماند و سهم خود را از مواد خام جهان سوم نیز بدست آورد).

۵- پایبندی به پیمان تجارت و تعرفه آزاد (GATT) بازرگانی میان کشورهای صنعتی را تسهیل و وابستگی کشورهای جهان سوم را به فرآورده‌های صنعتی و تکنولوژیک غرب و ژاپن تضمین می‌کرد.

۶- ترمیم خرابی‌های بی‌سابقه جنگ با نرخ سود بسیار بالایی که نصیب سرمایه‌ها می‌کرد مساعدترین شرایط را برای صاحبان سرمایه بوجود آورد.

تمام عوامل بالا و رونق بی‌سابقه اقتصادی پس از جنگ آنچنان شرایطی در اروپا و ژاپن بوجود آورد که هیئت‌های حاکمه این کشورها براحتی توانستند امتیازات اقتصادی - سیاسی بزرگی به بخش‌های وسیعی از مردم خود و بخصوص کارگران بدهند؛ خدمات پزشکی رایگان، آموزش رایگان تا بالاترین درجه تحصیلی، تعطیلات با حقوق و مزایا، حقوق بیکاری تا مدتی طولانی، مشاغل پابرجا و تضمین شده، حقوق بازنشستگی مکفی، آموزشگاه‌ها و مدارس حرفه‌ای گسترده با شرایط ورودی آسان و دیگر وسائل تأمین اجتماعی برای کارگران و خانواده‌های آنها. این «مهمانی بزرگ» از سالهای دهه ۱۹۵۰ آغاز و تا سالهای پایانی دهه ۱۹۸۰ ادامه پیدا کرد. در این چهار دهه احزاب سوسیالیست و سوسیال دموکرات به‌مراه سرمایه‌داران جشن بزرگی برپا کردند و موفقیت دموکراسی و آزادی در چهارچوب نظام سرمایه‌داری را بهم تبریک گفتند.

در عوض احزاب کمونیست رو با قول رفتند و کم کم بساط خود را برچیدند .
امریکا در اهداف سه گانه جنگ سردش پیروز شد . دیوار برلن فرو ریخت ،
احزاب «کمونیست» اروپای شرقی یکی پس از دیگری متلاشی شدند و شوروی
بعنوان یک «ابر قدرت» از پا درآمد .

در این دوره تاریخی مهم سیر طبیعی نظام سرمایه داری که بمدت ۴۵ سال
انحصاری «غیر طبیعی» پیدا کرده بود دوباره از سر گرفته شد . هنری لوس
بنیانگذار مجله تایم قرن بیستم را «قرن امریکا» خوانده بود . جرج بوش ، با
اعلام «نظم نوین جهانی» ، به جهانیان هشدار داد که سروری و تسلط امریکا بر
جهان (Pax Americana) در قرن بیست و یکم نیز ادامه خواهد یافت .

«نظم نوین جهانی» ، همانگونه که انتظار می رفت جایگاههای مهمی از نظر
اقتصادی و سیاسی بوجود آورد ، و این جایگاهها «مهمانی بزرگ» برپا شده در
اروپا و ژاپن را با چالشی جدی روبرو کرد .

از آنجا که پایان جنگ سرد امریکا را از افزایش تصاعدی بودجه نظامی اش
باز می داشت ، اقتصاد این کشور از آغاز دهه ۱۹۹۰ وارد یک دوره رکود شدید
شد که گناه آن مطابق معمول می بایست بگردن یک شیطان خیالی می افتاد . اکنون
که «امپراتوری شیطانی» از میان رفته بود احتیاج به دشمنی جدید بود . ژاپن
آسانترین و مناسبترین هدف برای اینکار بود . شیاطین دیگر نیز آلمان و برخی
دیگر از کشورهای اروپائی بودند ، تب و تاب ملی گرایی اقتصادی در امریکا بالا
گرفت دهها جلد کتاب پرفروش درباره «خطر ژاپن» و دیگر شیاطین منتشر شد
و بتدریج دروازه های امریکا بروی کالاهای ژاپنی و آلمانی و دیگر کشورهای
بازار مشترک تنگتر شد . روند اقتصادی که از ۲۰ سال پیش آغاز شده بود اکنون
ایجاد خطرناک بغود می گرفت . بدین معنی که از یکسو قدرت تولیدی و
بهره وری کار با قدمهائی غول آسا به پیش رفته بود و انبوه کالاها تولید میشد
درحالیکه قدرت خرید مردم در سطح جهانی به هیچ رو پاسخگوی این قدرت
تولیدی نبود . اروپا و ژاپن از این پس نه تنها بر سر بازار امریکا که بر سر بازار
دیگر کشورهای جهانی می بایست با فراورده های صنعتی ، کشاورزی و خدماتی
امریکا رقابت کنند . کنفرانس های قرارداد تعرفه و تجارت آزاد تبدیل به میدان
جنگی میان قطبهای مختلف اقتصادی شد و سرانجام نیز این قرارداد عملاً به
بوتله فراموشی سپرده شد . اروپا و ژاپن نه تنها دیگر براحتی چهار دهه گذشته به
بازارهای پُر خیر و برکت امریکا و جهان سوم و دسترسی نداشتند بلکه بر سر
مواد خام و کار ارزان این کشورها نیز با رقابت امریکا روبرو شدند . افزون بر آن
هم به دلیل فشار امریکا برای انتقال بخشی از مخارج نظامی ادامه سروری اش بر
جهان و هم بتخاطر «روز مبادا» ، ژاپن و آلمان مجبور به افزایش بودجه های
نظامی خود شدند . اگر عوامل منفی بالا را به پایان گرفتن نوسازی اروپا و ژاپن

پس از جنگ بیقرانیم آنگاه به تحولات چند سال اخیر در ژاپن و اروپایی خواهیم
برد.

ژاپن در چند سال اخیر پس از پایان جنگ سرد وارد در یک دوران رکود
اقتصادی شده است که پس از جنگ دوم جهانی بی سابقه بوده است. سهام بورس
توکیو از ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۲ نیمی از بهای خود را از دست دادند بهکاری رو با افزایش
گذاشت. میزان رشد اقتصادی به زیر صفر رفت. بحران سیاسی که بدنبال این
رویدادها آغاز شد برای نخستین بار پس از چند دهه حزب حاکم
«لیبرال دموکرات» را از اریکه قدرت به زیر کشید و از آن پس دولتها یکی پس
از دیگری ساقط و تا با امروز ثباتی پیدا نکرده اند. فشار اقتصادی آمریکا بر
ژاپن اما فروکش نکرده است و بهیچ رو نشانه ای در آن جهت دیده نمی شود.
شکست مذاکرات دو کشور در چندین نشست، جنگ دلا و با پن را بدنبال داشت
و آمریکا هنوز از این طریق می کوشد فرآورده های صنعتی ژاپن را در صحنه
رقابت بازارهای جهانی با شکست روبرو کند. آینده جنگ اقتصادی میان آمریکا
و ژاپن که از پیامدهای پایان جنگ سرد و در راستای برگشت نظام سرمایه داری
به «مسیر طبیعی» آنست تا آینده ای قابل پیش بینی، محتوای اصلی کارزار
اقتصاد بین المللی خواهد بود. ژاپن دو راه پیشتر در پیش نخواهد داشت؛ یا
تسلیم کامل در برابر آمریکا و با مسلح شدن برای «روز میادا». پیامدهای
انتخاب هر یک از این دو راه اهمیتی حیاتی برای آینده مردم ژاپن خواهد داشت
که بیان آن نیاز به فضائی پیش از این نوشته دارد. انتخاب ژاپن بعنوان «شیطان
بزرگ» پس از جنگ سرد بی تردید ریشه در فرهنگ نژاد پرستانه هیئت حاکمه و
تسلط چنین فرهنگی بر جامعه آمریکا دارد. به ژاپن با راحتی بمراتب بیشتری از
یک کشور اروپائی می تواند در چشم مردم آمریکا «چهره ای شیطانی» داده شود.
ساموئل هانتینگتون از نظریه پردازان اصلی «تظم نوین جهانی» جنگ آینده را
«جنگ میان فرهنگها» معین کرده است. محتوای چنین جنگی در درجه اول جنگ
با «جهان سوم» است. اما بی تردید «فرهنگ» ژاپن نیز از نظر هیئت حاکمه
آمریکا یک «فرهنگ» غیر اروپائی است.

این بدین معنی نیست که آمریکا در صحنه رقابت بازارهای جهانی تنها با ژاپن
روبروست. نزدیکترین متحد او در جهاد ضد کمونیستی دیروز، یکی از رقبای
جدی و سرسخت امروز او در بازارهای آکنده از کالای کثونی است. از اینرو
لازمست نگاهی گذرا به رویدادهای اقتصادی - سیاسی اروپا و در وجه اول آلمان
بعنوان قدرتمندترین اقتصاد آن قاره بیندازیم.

آلمان همچون ژاپن از سال ۱۹۹۲ وارد دوره رکودی شده است که پس از جنگ
دوم جهانی بی سابقه بوده است. تولیدات صنعتی آن کشور در سال ۱۹۹۲ ۵٪ و
در سراسر سال ۱۹۹۳ ۸٪ افت داشته اند. میزان بیکاری از ۶٪ در سال ۱۹۹۱ به